





# خاطرات تشکیلاتی

خاطرات تشکیلاتی فرماندهان واحدهای مقاومت بسیج  
دانش‌آموزی

## شناسنامه

نام کتاب:	خاطرات تشکیلاتی
گردآورنده:	علیرضا ربانی منش
طراح:	میثاق عینی خراسانی
ناشر:	
تیراژ:	۵۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ:	اول
قیمت:	۲۰۰۰ تومان
شابک:	
نشانی سایت:	WWW.BDFARS.IR
نشانی:	شیراز - بلوار پاسداران - پاسداران ۵۵ - ساختمان افشار
	سازمان بسیج دانش آموزی استان فارس

## سخن آغازین

۹	.....مقدمه
۱۱	.....پیشگفتار

## فصل اول: خاطرات من

۱۴	.....زنگ تفریح یا زنگ فرصت
۱۶	.....پاتوقی به نام اتاق بسیج
۱۸	.....یک نفر، محور یک جمع
۲۱	.....اولین سخنرانی من
۲۳	.....بسیج عامل تقویت یا تضعیف علمی مدرسه
۲۶	.....امین دانش آموز
۲۸	.....زشته برا امام حسین کار نکنیم
۳۱	.....فرصت دیدار
۳۴	.....تجربه برگزاری یک اردو
۳۷	.....بازرسان استانی در واحد مقاومت

## فصل دوم: تجربه‌های نو

- ۴۲ .....مسئول وبلاگ بسیج مدرسه
- ۴۳ .....تابلو بسیج
- ۴۴ .....دکتر پوست و نگاهش به بسیج
- ۴۵ .....کار نشد نداره
- ۴۶ .....تعامل به جای موازی‌کاری
- ۴۷ .....وسیله جذب به بسیج
- ۴۹ .....متلک‌های شیرین
- ۵۰ .....بسیجی و افت تحصیلی؟ هرگز!
- ۵۱ .....اردوی بارانی
- ۵۲ .....کاری نکنیم که توش بمونیم
- ۵۳ .....رقابت سازنده
- ۵۴ .....هر عیب که هست از مسلمانی ماست
- ۵۶ .....دور خودتون رو شلوغ کنین
- ۵۷ .....همه جا تابلوی بسیجه

# سخن آغازین





## مقدمهٔ مسئول سازمان بسیج دانش‌آموزی استان فارس

منابع انسانی هر سازمان که به حق از آن با عنوان سرمایهٔ انسانی یاد می‌شود، ارزشمندترین بخش هر سازمان است؛ به طوری که تلاش اکثر سازمان‌ها برای این است تا از طریق به کارگیری سرمایهٔ انسانی، بیشترین بهره‌وری را عاید سازمان خود نمایند. حجم انبوه مقالات و کتابها و رشته‌های مختلف دانشگاهی در موضوع مدیریت منابع انسانی مؤید این مطلب است.

اما مسئله‌ای که در زمینهٔ منابع انسانی دست به گریبان سازمانهای فرهنگی مذهبی و در یک کلام، حزب اللهی شده، این است که با رفتن هر نیروی باتجربه از سازمان، عملاً آن فرد همهٔ تجربیات چندساله‌اش را با خود می‌برد و سازمان با نفرت جدید، گویی از صفر شروع به کار می‌کند و این کار هزینه‌های بسیاری را به مجموعه تحمیل می‌کند. راهگشای حل این مسئله چیزی جز انتقال تجربیات از طریق «تجربه‌نگاری و ثبت خاطرات» نیست. راهکاری که امیرالمؤمنین علی(ع) قرن‌ها پیش، از آن یاد کرده و آن را رمز و کلید موفقیت عنوان کرده اند<sup>۱</sup> و ما تنبلی خودمان را معمولاً به بهانه‌هایی همچون ترس از ریا و خودنمایی و ستایش

از خود و از این جنس بهانه های توهمی، توجیه می کنیم و تجربه نگاری را نادیده می گیریم.

با همین هدف، بسیج دانش آموزان استان فارس بر آن شد تا با ثبت تجربیات دانش آموزان فرمانده واحد و مسئول در بخش های مختلف شورای واحد و انتقال آن به مسئولان جدید، راه را برای فرماندهان جدید بسیج دانش آموزی هموارتر نماید و ایجاد سامانه ثبت تجربیات در سایت تولید محتوای سازمان به آدرس:

[www.tmfars.ir](http://www.tmfars.ir) تلاشی در همین زمینه است.

کتاب خاطرات تشکیلاتی که حاصل زحمات و تلاشهای دوستان و همکاران در بسیج دانش آموزی استان فارس است، اولین گام باهدف ثبت و انتقال تجربیات به فرماندهان جدید بسیج دانش آموزی است. به امید آنکه دانش آموزان عزیز فرمانده واحد و اعضای شورای واحد مقاومت بتوانند از آن استفاده کنند و در پایان سال، با ثبت تجربیات خود در صفحات پایانی کتاب و ارسال به سازمان بسیج دانش آموزی به استمرار و قوام این حرکت کمک نمایند.

آینده روشن ایرانی اسلامی در گرو همت و تلاش منظم و سازمان یافته شماست.

توفیق شما آینده ساز ایران اسلامی را در سایه توجهات حضرت ولی عصر (عج) و با پیروی از منویات مقام معظم رهبری حضرت آیت الله خامنه ای (مدظله العالی) از خداوند متعال مسئلت مینمایم.

محمدجعفر دوستدار

مسئول سازمان بسیج دانش آموزی استان فارس

---

۱. ایشان در یکی از جملات قصار خود می فرمایند: «وَمِنَ التَّوْفِيقِ حِفْظُ التَّجْرِیْبَةِ» رمز و کلید موفقیت و کسب توفیق حفظ تجربه است (نهج البلاغه، حکمت ۲۱۱).

## پیشگفتار

باسمه تعالی

«در این دنیای سازمانی، اگر ما باز بخواهیم تک‌روی کنیم، به نظر من، نهایت سادگی است. ما امروز اگر عمل دسته‌جمعی نداشته باشیم کلاهمان پس معرکه است، که هست! برای اینکه همه‌چیز منظم و تشکیلاتی و سازمانی است.»<sup>۱</sup>

این جمله پرمغز و زیبا از امام موسی صدر حفظه‌الله روشنگر اهمیت رفتار تشکیلاتی در همه‌جا بالاخص در نهادهای فرهنگی، از جمله مجموعه بسیج است.

امروزه ضرورت عملکرد سازمانی و منظم مجموعه‌های فرهنگی بر کسی پوشیده نیست و این مهم فقط و فقط با یادگیری اصول، فنون و مهارت‌های کار گروهی و تشکیلاتی حاصل می‌شود.

بحمدالله چند سال متوالی است که با دوستان در مجموعه بسیج دانش‌آموزی به دو نکته مهم پی برده‌ایم و تمامی تلاش خود را معطوف به آن کرده‌ایم.

نخست اینکه مجری کار فرهنگی در هر مدرسه، خود دانش‌آموزان هستند و به تعبیر مقام معظم رهبری این قله‌ها به دست این‌ها فتح

می‌شود؛ دوم اینکه این حرکت عظیم دانش‌آموزی در مدارس جز با کار تشکیلاتی و منظم ثمربخش نخواهد بود. به‌همین منظور و برای آموزش کار گروهی و سازمان‌یافته به دانش‌آموزان و استفاده از مهارت‌های تشکیلاتی در مدرسه، از قالب‌های بسیار خوب برای ارائه استفاده از نمونه‌هایی است که خود دانش‌آموزان و به‌تعبیر دقیق‌تر فرماندهان واحد تجربه کرده‌اند.

کتاب پیش رو مجموعه‌ای از خاطرات تشکیلاتی این‌جانب و عده‌ای از دانش‌آموزان عزیز استان فارس است که در سال‌های جاری به‌عنوان فرمانده واحد مشغول به خدمت و جهاد فرهنگی در مدارس بوده‌اند.

در تهیه این مجموعه ارزشمند تمامی تلاشم بر این بود که ضمن ایجاد انسجام و وحدت رویه در نگارش خاطرات، به محتوای کلام راویان آسیبی نرسد.

در مراحل مختلف تدوین کتاب، خواندن خاطرات تشکیلاتی دانش‌آموزان و استفاده از مهارت‌های تشکیلاتی آن‌ها برایم بسیار شیرین و جذاب بود و در برخی مواقع واقعاً به‌وجود می‌آمدم و حظ و بهره کافی از آن‌ها می‌بردم.

با اغتنام فرصت، از زحمات تمامی عزیزانی که به این نگاه‌سته کمک کردند، تقدیر و تشکر فراوان می‌کنم و بر خود فرض می‌دانم که از دانش‌آموزان عزیزی که قلم زدند و خاطراتشان را به رشته تحریر درآوردند، صمیمانه سپاسگزاری کنم. باشد که به‌عنوان فعل حسنه‌ای مقبول ایزد منان قرار گیرد.

علیرضا ربانی‌منش

تیرماه ۱۳۹۴

۱. امام موسی صدر، (سخنرانی در حوزه علمی قم، ۷ مهر ۱۳۴۴)

# فصل اول

خاطرات من



## زنگ تفریح یا زنگ فرصت!

زنگ تفریح دوم بود. داشتم با مصطفی در حیاط مدرسه قدم می‌زدم. مصطفی از شیرین کاری‌های داداش کوچکش می‌گفت و می‌خندیدیم. یک دفعه متوجه شدم یک نفر از گوشه حیاط داره صدام می‌زنه. رو برگردوندم دیدم حسن آقا است؛ از بچه‌های کلاس سوم ریاضی. از دور اشاره کرد و گفت: «وقتی کلاس آخر تموم شد، صبر کن کارت دارم.» من هم گفتم: «باشه.» زنگ که خورد، هر قدر منتظر حسن موندم، نیومد. کم کم داشتم می‌رفتم که دیدم دوان دوان اومد جلو در مدرسه. همان طور که نفس نفس می‌زد، از اینکه کلاس آخرشون یه کم طول کشیده، عذرخواهی کرد و گفت تازه تعطیل شده. گفتم: «حسن آقا بفرمایید، در خدمتم.» گفت: «علی جان من امسال زحمت رو کم می‌کنم و از این مدرسه می‌رم. تو می‌دونی



و بسیج مدرسه.»

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: «خب! یعنی چه کار کنم؟ منظورت رو نمی فهمم.»

گفت: «یعنی چی نداره. من صحبت کردم سال دیگه فرمانده واحد تو باشی.» گفتم: «حسن جون ول کن. بابا من همین طوری اش هم از پس درسام برنمیام، چه برسه به اینکه بخوام توی مدرسه مسئولیت بسیج رو هم قبول کنم. حتماً پدرم درمیا.»

با آرامش جوابم رو داد و گفت: «همیشه! زشته بچه بسیجی ای مثل تو این حرف رو بزنه. ما باید بتونیم بین درسمون و بسیج تعادل برقرار کنیم. اگه از خیلی از کارای بیخودمون بزنی، کلی وقت زیاد میاریم که می تونیم برای بسیج خرجش کنیم. این طوری هم خدا راضیه، هم اینکه بعدها کلی به دردمون می خوره.»

آخر سر هم دست گذاشت رو شونهام و با لبخند این جمله به یادموندنی رو گفت: «ما کردیم و شد.»

تأثیر حرف اون روز حسن جلو در مدرسه شاید از تأثیر حرف مسئول بسیج دانش آموزی شهرستانمون هم بیشتر بود. تا جایی که همین الانم که دارم این نوشته رو می نویسم، صحنه اون روز جلوم حاضره.

قصه این بود که حسن کارشو خوب بلد بود و برای دعوت من به مسئولیت، خوب راهی رو پیش گرفت.

صحبت دونفره ای که باهم داشتیم خیلی روی من تأثیر گذاشت. نکته خوب دیگه ای که بعدها به کار خودم هم اومد، این بود که حسن می خواست قبل از شروع سال تحصیلی جدید مسئول واحد مقاومت سال آینده رو شناسایی کنه تا اونم کم کم برای این کار آماده بشه.

اون موقع این چیزا رو درست متوجه نمی شدم؛ ولی الان خوب می فهمم چقدر زیبا برای این کار برنامه ریزی کرده بود.



## پاتوقی به نام اتاق بسیج

روز سوم یا چهارم مهرماه بود که با خودم گفتم وقتشه همین اول کار جا پامون رو توی مدرسه محکم کنیم و به ثباتی برسیم. به ذهنم رسید اولین کار مثبت اینه که برم پیش مدیر مدرسه. همین کار رو هم کردم. وارد اتاقش شدم و سلام کردم. اون بنده خدا هم جواب داد و خیلی تحویل گرفت. بعد من گفتم: «خواستم بابت پارسال که زحمات بسیج روی دوش شما بود و لطفی که به ما می کردید و توی برنامه‌ها انصافاً کم نمی گذاشتید تشکر کنم.» گفت: «خواهش می کنم. مدرسه و بسیج و مراسم رو الحمدلله خود دانش آموزا می چرخونن؛ ما فقط نظارت می کنیم. درواقع، باید از شما تشکر کرد.»

معاون پرورشی صحبت مدیر رو قطع کرد و گفت: «الحمدلله ایشون با اینکه سال گذشته این همه برنامه ازطرف بسیج انجام دادن، برا خودشون هم برنامه‌ریزی خوبی کردن و توی درسشون کم نداشتن.»



زیاد خوشم نمیاد کسی ازم تعریف و تمجید کنه. آدمی هم نیستم که با این چیزا بال در بیارم؛ اما خداییش راست می‌گفت. ریا نشه، ولی بعضی موقع‌ها از خیلی بازی‌های الکی و ولگردی‌های بیخودی می‌زدم و از وقتم برای خدمت به بسیج استفاده می‌کردم. من که دیدم تنور داغ شد، با خودم گفتم بذار بچسبونم. به آقای مدیر گفتم: «اگه خدا کمک کنه و شما هم بزرگواری کنید، امسال هم برنامه‌هامون رو مثل پارسال و حتی قوی‌تر اجرا می‌کنیم. یکی از نکات خوبی که از پارسال به‌جامونده اینه که بچه‌های شورا بعد از هر برنامه‌ای اون رو ارزیابی کردن و نکات قوت و ضعفش رو مشخص کردن که تقدیمتون می‌کنم. باوجود این ارزیابی، ان‌شاءالله امسال ضعف‌های برنامه‌هامون رو برطرف می‌کنیم تا کیفیتشون بهتر بشه. فقط یه خواهش ازتون دارم؛ پارسال از مشکلات اساسی ما، این بود که یه پاتوق یا بهتر بگم یه اتاق برای تشکیل جلسه‌هامون نداشتیم. اگه لطف کنید یه جایی برای ما در نظر بگیرید، ممنون میشم.»

ایشون گفت: «اتاق خاصی که نمی‌خواد؛ توی کلاس خودتون بعد از ساعات درسی جلسات رو بگیرید. من با مستخدم هم درباره‌ش صحبت می‌کنم.»

گفتم: «عذر می‌خوام؛ ولی صورت جلساتمون و پرونده‌ها و نامه‌ها رو کجا نگهداری کنیم؟»

گفت: «خب اون یه بحث دیگه است. به اینش فکر نکرده بودم.» معاون آموزش که مشغول کار خودش بود ولی حرفامون رو می‌شنید، به مدیر گفت: «اگه بتونیم وسایل انبار بالا رو بیاریم تو زیرپله‌ای و به اینجا منتقل کنیم، انبار بالا جای خوبی براشون.»

جاتون خالی، جیگرمون خون شد تا اونجا رو روبه‌راه کردیم که بتونیم ازش استفاده کنیم. خیلی زحمت داشت اما واقعاً به کارآیی زیادش می‌ارزید.



## یک نفر، محور یک جمع


همیشه آرزو داشتم مثل امین قدرت جذب زیادی داشته باشم. زنگ تفریح که می‌شد، همه دورش جمع می‌شدن و اون هم شروع می‌کرد به اجرای برنامهٔ جنگ برای بچه‌ها. اولش پنج نفر بودن؛ اما بعد از اجرای لطیفهٔ اول و بلندشدن صدای خندهٔ بچه‌ها توجه بقیه هم جلب می‌شد و رفته‌رفته جمعیتشون زیاد می‌شد. همیشه دوست داشتم جمعیت به او جوش که رسید، من پیام و یه حدیث یا یه سخن از بزرگان و این جور چیزا برای بچه‌ها بخونم تا این دوره‌م نشینی مفید باشه و منم احساس تأثیرگزاری کنم. به‌زور پنج نفر رو دور خودم جمع کردم تا مثل امین یه گوشهٔ دیگه از حیات مدرسه معرکه بگیرم و بساط لطیفه‌گویی پهن کنم. یادش به‌خیر، یه بعد از ظهر کامل وقت گذاشتم و از اینترنت چند تا لطیفهٔ خوب و اسلامی پیدا کردم و حفظشون کردم که فردا زنگ تفریح تعریف کنم.

چشم‌تون روز بد نبینه، آقا به قدری لطیفه گفتن ما بد بود که همون پنج‌نفر هم فرار رو بر قرار ترجیح دادن و در رفتن. خوبه آدم این مهارت‌ها رو داشته باشه. خدایی خیلی به کار میاد؛ ولی ناگفته نماند که بعضی‌ها ساخته شدن برا بعضی کارها. من اگر بهترین لطیفه رو هم بخوام تعریف کنم، این قدر بد اجرا می‌کنم که انگار دارم روزه می‌خونم؛ ولی این امینِ قصه ما تکون می‌خورد، همه می‌خندیدن.

شب بود. بهش زنگ زد و کلی باهم حرف زدیم. اون موقع‌ها موبایل به این فراوونی تو دست همه نبود؛ با تلفن ثابت صحبت می‌کردیم. بعضی وقت‌ها چونه‌مون که گرم می‌شد، می‌دیدیم نیم‌ساعته داریم با تلفن حرف می‌زنیم. اونجا بود که بابام داد می‌زد: «بس کن دیگه پدر من! قبضش رو باید خودت بدیا! ما هم هر جای صحبت‌مون بودیم، قطعش می‌کردیم.»

من پیشنهادی به امین دادم. گفتم: «فلانی، زنگ نزدم بهت بگم بیا تو مجموعه بسیج به ما کمک کن؛ چون می‌دونستم قبول نمی‌کنه، یعنی خودش می‌گفت تیرپیسم به این چیزا نمی‌خوره. گفتم اگه میشه زنگ تفریح وقتی داری لطیفه برا بچه‌ها میگی، به صفحه از کتابی که بهت میدم بخون.» تا اینو گفتم، زد زیر خنده و گفت: «من کتابای درسی‌ام رو هم به زور نگاه می‌کنم، حالا می‌خوای کتابخون بچه‌ها بشم؟» اصرار از من و انکار از اون. خلاصه زیر بار نرفت که نرفت؛ گفت این چیزا رو از من نخواه.

دوباره روز از نو روزی از نو. زنگ تفریح که می‌شد همون آش بود و همون کاسه. مدتی که از ماجرای تجمع بچه‌ها گوشه حیاط مدرسه گذشت، مسئولین مدرسه به این قضیه حساس شدن. می‌دیدم که آقای مدیر از پشت پنجره اتاق دفتر، اوضاع و احوال گوشه حیاط رو رصد می‌کرد. این جور که یادم میاد، یکی دو روز بعد بود که وسط اجرای جُنگ امین، یه مهمون ویژه برامون اومد. حالا دیگه آقای مدیر هم به جمع ما اضافه شده بود و با



به سؤال جدی امین و جمع رو غافلگیر کرد. پرسید: «هر روز اینجا چیکار می‌کنین که صدای قهقهه تون میره بالا؟ شدی دلچک بچه‌ها؟» امین زود جواب داد: «نه آقا! ما قراره اینجا کتاب معرفی کنیم و برای بچه‌ها یه کم کتاب بخونیم.» همه بچه‌ها نگاهشون رو به زمین دوخته بودن و زیر لب می‌خندیدن. فک کنم خود مدیر هم فهمید که امین داره چاخان می‌کنه. بعد از رفتن مدیر امین تو جمع بچه‌ها به من گفت: «فلانی، جون امین هرروز یه کتاب خوب با خودش برا کم و زیادی بیار تا ما اینجا سکه یه پول نشیم.» گفتم: «باشه، قبول.»

دیگه هر روز کارش این بود؛ تا مدیر رو از دور می‌دید کتابو از من می‌گرفت و به حساب خودش درباره‌اش توضیح می‌داد. اتفاقاً یکی از عوامل خنده بیشتر بچه‌ها همین معرفی کتاب امین بود. من برا شروع به همینم راضی بودم. همین که یه جمع ده‌پونزده نفری از دوستان کتابی مثل خاک‌های نرم کوشک رو می‌دیدن و با نویسنده و عنوان کتاب آشنا می‌شدن، برای من خیلی ارزشمند بود. ولی جاتون خالی، نبودید ببینید همین جلسه ده‌دقیقه‌ای لطیفه‌گویی ما رفته‌رفته با اصرار بیشتر من تبدیل شده بود به یه حلقه صالحین ده‌دقیقه‌ای مفید با عنوان معرفی کتاب.



## اولین سخنرانی من!

بعد از هماهنگی با مدیر مدرسه مون قرار شد فردا صبح برم سر صف صبحگاه و به عنوان فرمانده واحد، برای شرکت بچه‌ها توی اردوی رزمی-فرهنگی و تشریح برنامه این اردو صحبت کنم. عصر اون روز خیلی با خودم کلنجار رفتم که چیکار کنم و چی بگم که یهو به ذهنم رسید یه کتاب اصول سخنوری توی کتابام دارم؛ بد نیست یه نگاهی بهش بندازم ببینم چیزی دستگیرم میشه یا نه.

مطالب مفیدی توش نوشته بود: موقع سخنرانی به جمعیت نگاه کنید؛ شمرده شمرده و با آرامش سخن بگویید؛ از حرکات دست استفاده کنید و کلی چیزای دیگه.

ولی هرچی تمرین کردم، دیدم نمیشه. خیلی تُپُق می‌زدم. گوش‌ی رو برداشتم که زنگ بزnm به مدیر مدرسه و بگم من نمی‌تونم، بی‌زحمت خودتون صحبت کنید؛ ولی با خودم گفتم حیفه علی!

دیگه شاید از این موقعیتا برات پیش نیاد. هرجوری هست، خودت فردا صحبت کن. همهٔ این سخنرانای خوب که مادرزادی سخنران نبودن. اونا هم حتماً براشون این مسائل پیش اومده بوده و ازش عبور کردن.

بسم الله گفتم و شروع کردم همهٔ حرفامو نوشتم روی کاغذ؛ بدون جانداختن حتی یک کلمه. تقریباً دو صفحهٔ پشت و رو شد. با خودم قرار گذاشتم همهٔ این نوشته رو فردا از رو بخونم و حرفامو به بچه‌ها بزنم. یادش بخیر، اون شب تا صبح خواب سخنرانی و تریبون و این چیزا رو می‌دیدم.

فردا صبح وقتی مدیر اسام رو اعلام کرد، اضطراب عجیبی داشتم؛ دل تو دلم نبود و دست و پام می‌لرزید و تپش قلبم زیاد شده بود. آخه تا حالا سیصد جفت چشم هم‌زمان بهم نگاه نکرده بودن. گفتم: «تو کلت علی الله، هر چه بادا باد.» یه نفس عمیق کشیدم و رفتم پشت تریبون. به محض استقرار من پشت تریبون پیچ بچه‌ها شروع شد و زیرلیبی می‌خندیدن.

نوشته‌ها رو از جیبم بیرون آوردم. صدام رو صاف کردم و شروع کردم به خوندن. جالبه که تا آخر خوندنم هم اضطراب داشتم؛ طوری که دو تا دستم خیس عرق شده بود و حتی برگه‌ها هم نم کشیده بود.

همین سخنرانی پراضطراب فضا رو برام عادی کرد و موتورم رو قلتک افتاد؛ تا جایی که یادمه سال سوم که بودم، چند باری که مدیرمون نیومده بود، همهٔ صبحگاه رو خودم چرخوندم و مدیریت کردم.



## بسیج عامل تقویت یا تضعیف علمی مدرسه!

جوّ بدی علیه بسیج حاکم شده بود. هر کس از راه می‌رسید، با خودش می‌گفت اینکّه (مجموعهٔ بسیج) داره کتک می‌خوره، بذار ما هم چند تا لگد بهش بزنینم تا سهیم باشیم. جالبه که بدگفتن از بسیج مصداق باکلاسی و روشنفکری برایشون شده بود؛ از دانش‌آموزا بگیر تا بعضی از دبیرا. یه حربه برای خودشون داشتن، اونم اینکّه بسیج به سطح علمی دانش‌آموزان کار نداره. به بچه‌ها می‌گفتن اون‌ی که به دردتون می‌خوره، فقط درسه. خداییش هیچ کدومش رو قبول نداشتم؛ نه بی‌توجهی بسیج به درس رو، نه اینکّه اون‌ی که فقط به کار بچه‌ها میاد، همین درس هاست. البته درس رو مهم می‌دونستم، اما در کنار بقیهٔ چیزا.

همین جا این نکته رو یادآور بشم؛ بخشی‌اش هم به من و تو برمی‌گرده‌ها. ماها اگه دُرست درس نخونیم، می‌گذارن پای بسیج

و اینو می‌کنن پیرهن عثمان.

ما تو کلاس و مدرسه مون درس نخون زیاد داشتیم که عضو این سازمان و اون مجموعه و فلان تشکیلات باشن؛ اما بعضی‌ها دیواری کوتاه‌تر از دیوار بسیج پیدا نکرده بودن. البته، حالا وقتی رو این موضوع عمیق میشم، می‌بینم یه نکتهٔ جالب توی همین بدگویی‌ها علیه بسیج وجود داشت؛ اونم این بود که حتی مخالفان بسیج هم از بسیجی‌ها توقع داشتن درس خون باشن؛ خلاف مجموعه‌های دیگه. این خودش خیلی عالیه. پرچم بی‌توجهی بسیجی‌ها به درس، که بعضی‌ها علمش کرده بودن، تهدیدی بود که می‌شد اون رو به یه فرصت تبدیل کرد. دقیقاً همون کاری که من سال سوم انجام دادم.

ماجرا از جایی شروع می‌شد که توی این جو سنگین علیه بسیج که ترسیم کردم، سر کلاس حسابان بودم و استاد بعد از حل تمرین نشست روی صندلی و به بچه‌ها گفت: «حتماً عصرا که میرید خونه، از ساعت‌های استراحتتون و بقیهٔ کاراتون کم کنید و به درساتون برسید تا تلنبار نشن و شب امتحان شیون نکنید.» بعد بدون هیچ مقدمه‌ای به من و چند تا از رفقای شورا که ته کلاس بودیم، اشاره کرد و با حالت تمسخر ادامه داد: «البته، شماها که باید عصرا برید میدون تیر و ایست و بازرسی و اینا، قطعاً وقت نمی‌کنید. می‌دونم. شما همون امنیت شهر رو برا ما تأمین کنید، خوبه.» قهقهه‌ی بچه‌ها رفت آسمون و همهٔ نگاه‌ها برگشت عقب. خیلی با خودم کلنجار رفتم که جوابشو بدم؛ ولی دیدم جواب دادن من گرهی رو باز نمی‌کنه و ایشون از حرفای خودش برنمی‌گرده. از طرفی هم دیدم همیشه دست رو دست گذاشت تا چهرهٔ بسیج و بسیجی این‌قدر تو مدرسهٔ ما و از جانب بعضی‌ها لکه‌دار بشه. تو این حال و هوا یه مصرع از یه بیت خیلی به کمکم اومد: به عمل کار برآید به سخندانی نیست.

گفتم بعد از زنگ آخر بدون فوت وقت میرم حوزهٔ بسیج





دانش‌آموزی و پیشنهاد برگزاری کلاس‌های تقویتی درسی رو به‌شون میدم و پیگیر ماجرا می‌شم تا به نتیجه برسم. با این کار هم به جواب محکم به بدگوها و مخالف‌های این شجره طیبه دادم، هم به کار خیر برا خودم پیش خدا ثبت کردم.

با پیگیری‌های جدی و زیاد، بالاخره موفق به برگزاری این کلاس‌ها شدیم. با این کار نه تنها فضای مدرسه ما بلکه فضای بقیه مدارس هم نسبت به بسیج تلطیف شد. آخه از همه مدارس تو کلاس شرکت می‌کردن و برا ثبت نام سرودست می‌شکوندن. از همه اینا مهم‌تر این بود که دبیر ریاضی کلاس‌های تقویتی، دبیر کلاس خودمون بود. دو سال دیگه هم شاگردش بودم؛ ولی بعد از اون قضیه دیگه یاد ندارم علیه بسیج صحبت کرده باشه. به عقیده من ذهنیتش نسبت به بسیج تا حدودی عوض شده بود.

بعضی موقع‌ها پایه‌گذاری کاری خیر، خیلی اجر و ثواب داره و به قول حاج آقای مسجد محله مون ثوابش رو همیشه و حتی بعد از مرگ برای آدم می‌نویسن. از بعد اون سال، دیگه این برنامه کلاس‌های تقویتی شد برنامه هرساله بسیج دانش‌آموزی شهر ما.

## امین دانش آموز

«برای خرید نشریه امین دانش آموز به اتاق بسیج مراجعه کنید.» این رو دادم یکی از بچه‌ها تایپ کرد و زد توی تابلو بسیج مدرسه. شاید به جرئت بتونم بگم «امین دانش آموز» بهترین نشریه شهرستان بود. با اینکه متعلق به مجموعه بسیج دانش آموزی بود و تو نگاه اول همه فکر می‌کردن مصرف داخلی داره، قصه این جور نبود. به قدری پیش همه، جا باز کرده بود و مسئولان به آن امید داشتن که دو هفته به بار روی میز بیشتر مسئولان شهرستان بود و انصافاً هم می‌خوندن. انتخاب مطالب، مصاحبه‌های جذاب، جدول و طراحی مناسب فقط بخشی از ویژگی‌های «امین دانش آموز» بود.

یکی از مشتری‌های پروپاقرص این نشریه بچه‌های مدرسه ما بودن. یادمه اون زمان بیشترین اشتراکش تو مدرسه ما بود. دو هفته به بار به سرباز از بسیج دانش آموزی می‌اومد و دو سه تا بسته نشریه به مدیر تحویل می‌داد. ایشون هم می‌داد به ما. این نکته رو هم تو پرائنتز بگم، از حق نگذریم مدیر مدرسه مون دست راستی برا ما بود؛ خیلی خیلی تو مجموعه به ما کمک می‌کرد.

یه روز که مدیر منو صدا کرد تا پیام و نشریه‌ها رو ببرم، همین‌طور که از پله‌های سالن بالا می‌رفتم، به ذهنم رسید اگه ما هم بتونیم کنار نشریه امین به نشریه، هرچند ماه یک بار چاپ کنیم، خیلی عالیه. اینارو توی ذهن خودم مرور می‌کردم و بخش‌های مختلف نشریه هم داشت جلوم رژه می‌رفت؛ مصاحبه، اخبار مدرسه، دانش آموزان برتر، الگوهای زندگی و... باور نمی‌کنید، توی همین فاصله که داشتم می‌رفتم سمت اتاق بسیج، یه نشریه طراحی کردم و گذاشتمش گوشه ذهنم برا روز مبادا.

مسئله رو با بچه‌های شورا در میون گذاشتم تا با کمک هم کار رو جلو ببریم. چون واقعاً کار نشریه سنگینه و البته خیلی هم

تأثیرگذار. توی اون جلسه به بچه‌ها گفتم این نشریه می‌تونه تو مدرسه، بهترین بلندگوی بسیج باشه و پل ارتباطی ما با بچه‌ها و معلم‌ها و مسئولان مدرسه. همه قبول کردن و با ختم یه صلوات تقسیم وظایف کردیم. قرار شد تا سه هفته دیگه محتوای نشریه رو آماده کنیم و بدیم برا طراحی و چاپ.

بعضی از بچه‌های شورا که دست‌به‌قلم نبودن، به لطف این نشریه قلم روانی پیدا کردن و برا خودشون یه نیمچه نویسنده شدن. البته ناگفته نمونه، دو سه تا از بچه‌ها از خبرنگارای حوزه بسیج دانش‌آموزی شهرمون بودن که تو نشریه «امین دانش‌آموز» هم فعالیت داشتن؛ پس خیالمون تخت بود و دلگرم بودیم.

ولی خب بعضی دیگه از بچه‌های شورا وسط کار بریدن و گفتن ما این کاره نیستیم و همون کارای اجرایی رو بکنیم برامون بهتره. البته، بهشون حق هم می‌دادم؛ بالاخره کار سخت بود و علاقه و پیگیری زیاد می‌طلبید. من هم متوجه شدم که باید از چند تا از بچه‌های بیرون شورا کمک بگیرم و اتفاقاً جواب هم داد.

یادمه اولین شماره رو که چاپ کردیم، اصلاً استقبال خوبی ازش نشد و بچه‌ها حسابی حرصشون دراومده بود. بین چه کنیم چه نکنیم مونده بودیم که یه فکر بکر به ذهنم رسید. سر صف صبحگاه و تو یه جلسه رسمی از نشریه خودمون رونمایی کردیم. یه کم کار، نمایشی شد؛ ولی خیلی تأثیرگذار بود. مدیر مدرسه هم همت کرد و هدایایی برا بچه‌های نشریه و هیئت تحریریه در نظر گرفت و حسابی ازشون تقدیر کردیم.

کار خدا رو ببینید؛ همین قصه رونمایی جرقه‌ای شد برا استقبال بچه‌ها از نشریه داخلی خودشون.

کار به جایی رسیده بود که بعضی موقعا می‌دیدم لابه‌لای اون‌همه برگه و جزوه و کتاب دبیرا، نشریه مدرسه هم به چشم می‌خوره.

اون سال یکی از ملاک‌های تحسین واحد ما، وجود همین نشریه بود.



## زشته برا امام حسين (ع) کاری نکنیم!

ساعت هفت صبح سر صف صبحگاه وایساده بودیم. ردیف آخر صبحگاه مال بچه‌های کلاس دوم ریاضی بود. من یه کم دیر رسیده بودم به صبحگاه. هنوز نفسم درست سر جاش نیومده بود که امین در گوشم گفت: «علی، خجالت نمی‌کشی؟» گفتم: «چرا؟» گفت: «بابا محرم شده، یه جلسه عزاداری، مداحی یه چیزی. نمی‌خوای یه برنامه برگزار کنیم؟ زشته برا امام حسین (ع) کاری نکنیم.»

یواشکی بهش گفتم: «بعد از صبحگاه باهم درباره‌اش حرف می‌زنیم.» صبحگاه که تموم شد، صداس زدم: «امین، با محسن و حمید و محمد بیاید اینجا.» یه گوشه دنج حیاط مدرسه ایستادیم برای صحبت. گفتم: «بچه‌ها، ماه محرم شده و باید یادی از امام حسین (ع) تو مدرسه بشه. امین پیشنهاد میده یه مراسم برگزار کنیم؛ ولی خداییش من دست‌تَنهام و تنهایی نمیشه کاری رو جلو برد.» خدا خیرشون بده؛ یاد دوستای قدیمم بخیر، همه‌شون

باهم گفتن: «مگه می‌خوای چیکار کنی بابا؟ سخت نگیر، کمک می‌کنیم تا یه جلسه خوب بشه. اصلاً امام حسین (ع) خودش همه‌چی رو درست می‌کنه.»

محسن گفت: «بیاید زیارت عاشورا برگزار کنیم با سینه‌زنی و صبحونه‌مشتی.» همه‌مون قبول کردیم. قرار شد من با مدیر هماهنگ کنم و کارا رو تقسیم کنیم. زنگ آخر خورد. صدای مهمه بچه‌ها از کلاس میومد. همین‌طور که همه با عجله داشتن از سالن مدرسه میومدن بیرون، محسن منو دید و گفت: «چه خبر؟ چه کردی؟ شیری یا روباه؟»

هنوز جواب محسن رو نداده بودم که دیدم امین و حمید و محمد هم ما رو دیدن و اومدن. گفتم راستش با مدیر حرفاشو زدم. از برنامه استقبال کرد و گفت برنامه خوبیه؛ اما چون هزینه مالی‌اش رو نداریم باشه برایه موقع دیگه.

همین‌جور داشتم توضیح می‌دادم که امین رشته سخن رو پاره کرد و گفت: «بابا، اینکه کاری نداره. امام حسین (ع) خودش خرج جلسه‌ش رو میده.» دلم قرص شد. دمشون گرم، خیلی بچه‌های با اعتقادی بودن. بعضی موقعاً که یادشون می‌فتم خیلی براشون دعا می‌کنم. دوست خوب، نعمت خوبیه.

امین گفت: «غمت نباشه علی، خودم پولشو از بچه‌ها جمع می‌کنم، اصلاً این‌جوری قشنگ‌تر هم هست. بذار همه سهیم باشن.»

محمد گفت: «خب کارای صبحونه هم با من.»

محسن هم گفت: «سیستم صوت و دکور هم با من.» بهش گفتم: «تو مگه سیستم صوت بلدی کار کنی؟» گفت: «چی میگی بابا، من سیستم صوت جلسات مداحای کشوری رو بستم، اینا که چیزی نیست.» صدای قهقهه‌مون تو سالن پیچید.

حمید گفت: «من چون درسام عقبه و نمی‌تونم بیرون از مدرسه وقت بذارم، کارای داخل جلسه مثل توزیع کتاب دعا و انتظامات رو انجام میدم.»

قند تو دلم آب شد. گفتم: «مداحی‌اش هم با من. البته به پای مداحی کشوری که محسن صوتشونو بسته نمی‌رسم؛ ولی بدک هم نمی‌خونم. خدایی محکم سینه بزنی و جواب بدیدی.» با یه خنده دسته‌جمعی دیگه از هم خداحافظی کردیم و جدا شدیم.

صبح روز مراسم قرار شد به جای صبحگاه، برنامه عزاداری برگزار بشه. بچه‌ها سفارش آش سبزی برا صبحونه داده بودن؛ ولی یادشون نبود یه دیگ بزرگ آش تو ماشین سواری مستخدم مدرسه جا نمیشه.

دنبال محمد می‌گشتم بهش بگم که یهو دیدم با یه نیشان آبی اومد تو مدرسه. گفتم: «این کجا بوده؟» گفت: «تو مغازه بابام می‌خوام برم آش بیارم.»

صدای خنده بچه‌های مدرسه با دیدن این صحنه تو حیاط بلند شد. نیشان قصه ما توجه همه رو به خودش جلب کرد.

مراسم رو با قرائت قرآن یکی از دانش‌آموزها شروع کردیم. چون وقتمون کم بود، من بدون هیچ مقدمه‌ای رفتم بالا و شروع کردم به خوندن زیارت عاشورا. وسط‌های خوندنم صوت جلسه دچار مشکل شد. دائم پارازیت می‌انداخت و قطع و وصل می‌شد. تو دلم گفتم: «ای‌وای که جلسه از دستمون در رفت.» آخه تا چند دقیقه قبلش همه داشتن همراهی می‌کردن و زیارت می‌خوندن؛ ولی دیگه حواسا پرت شده بود. با خودم گفتم: «این محسنم با صوت بستنش خیر سرش. کاش هی نمی‌گفت بلدم! بلدم!» تو همین فکر بودم که دیدم خودش اومد بالای سن. با اشاره دست گفتم: «محسن، چی شد؟» گفت: «الآن درستش می‌کنم.» محسن از قبل یه صوت شارژی سیار رو آماده کرده بود. سریع راه‌اندازی‌اش کرد و جلسه رو با اون ادامه دادیم.

یادش بخیر، هنوز مزه آش صبحونه باصفایی که مهمون سفره آقا بودیم زیر زبونمه. دورهم‌نشینی صمیمانه‌ای بود بین بچه‌های مدرسه. هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمیشه.

## فرصت دیدار

با همون حالت خاص همیشگی وارد کلاس شد و به همه سلام کرد. ما هم جواب دادیم. رو صندلی که نشست، پرسید: «شما دیدار نمی‌روید؟»

همه با تعجب به هم نگاه کردیم. رسول یواشکی در گوش من گفت: «دیدار کی رو می‌گه؟» منم با صدای آرومی گفتم: «نمی‌دونم. صبر کن حتماً الآن خودش می‌گه.»

علی از وسط کلاس گفت: «اجازه! دیدار کی منظور تونه؟» استاد گفت: «بمونه برا بعد درس.»

کل مدت کلاس ذهن همه مشغول معمای استاد بود و هر لحظه منتظر بودیم پنج دقیقه آخر کلاس برسه و استاد ماجرا رو برامون بگه. بالاخره انتظار به سر رسید.

گفت: «یه نامه برا من اومده و از من به‌عنوان فرهنگی و برادر شهید، هفته آینده همین ساعت برای دیدار رهبری توی شیراز دعوت کردن. خواستم بهتون بگم هفته آینده این ساعت کلاس تعطیله.»

نمی‌دونم، شاید طرح سؤال استاد و ایجاد این جرقه در ما باعث انفجار بعدش شد. بی‌اختیار و بدون هیچ هماهنگی قبلی با کسی، بعداز کلاس قلم و کاغذ برداشتم و شروع کردم به اسم‌نوشتن. پیش خودم گفتم اسم‌نویسی‌اش که ضرر نداره. بالاخره یه کاری‌اش می‌کنیم. اول اسم خودمو نوشتم و بعد با صدای بلند داد زدم: «هفته دیگه آقا میاد شیراز؛ هر کی می‌خواد بیاد دیدار، اسمشو بنویسه. هزینه‌اش رو روزای آینده اعلام می‌کنیم.»

چند نفری از بچه‌ها اسم نوشتن و رفتیم خونه. صبح روز بعد زنگ تفریح اول که شد، دیدم خیلی از بچه‌های اول و دوم و سوم اومدن پیشم و گفتن: «ما هم می‌خوایم بیام دیدار.»

اسم ما رو هم بنویس.»

گفتم: «والا ببخشین، همیشه. ما فوقش بتونیم دو تا مینی بوس برا خودمون جور کنیم که فقط سومی ها جا میشن.» گفتن: «خب بیشتر پول میدیم.» گفتم: «بابا، بحث هزینه اش نیست. مدیریتش از طرف حوزه بسیج دانش آموزی سخته.» گفتن: «از هر مدرسه ای فقط سی نفر.»

روز بعد که اومدم بسیج، هزینه ها رو تحویل مسئول مربوط توی حوزه بدم، دیدم چندتا از بچه های اول و دوم اونجان. بعد از سلام و احوالپرسی پرسیدم: «اینجا چیکار می کنین؟» گفتن: «اومدیم برا ثبت نام. شما که زورت اومد ما رو بری. گفتیم شاید خودشون قبول کنن.» خلاصه اون قدر با حاج وحید کلنجار رفتن تا قبول کرد دو تا اتوبوس به مدرسه ما اختصاص بده.

تو این شور و اشتیاق و هیاهو، من از یه نکته مهم غافل شده بودم؛ اونم هماهنگی با مدیر مدرسه بود. تا به ذهنم رسید، تو دلم لرزه افتاد که خدایا، اگه موافقت نکنه. اون وقت همه رشته هامون پنبه میشه. شب، یه ساعتی تو فکرش بودم تا صبح شد و رفتم مدرسه. اول وقت، آروم وارد اتاق مدیر شدم و بعد از سلام و احوالپرسی، همه چی رو صادقانه بهش گفتم. اصلاً انتظار نداشتم ولی مدیر قبول نکرد.

گفت: «نه. حرفشم نزنید. ایام امتحانات میان ترمه و کلاس ها خیلی عقبن. یه ساعت هم برا ما یه ساعته، چه برسه به یه روز.» حالا از یه طرف قاطعیت مدیر و از یه طرف قول من به بچه ها بدجور فکرمو بهم ریخت. به کسی چیزی نگفتم و رفتم سر کلاس. خدایی خیلی دلم شکست. البته مقصر خودم بودم؛ ولی خب اگه از اولش هم به مدیر گفته بودم، باز مخالفت می کرد و به دیدار یار نمی رسیدیم.

بد آشوبی توی دلم بود. هیچی از کلاس شیمی رو نفهمیدم. یک دفعه به ذهنم رسید که امشب، شب جمعه است. پنجشنبه ها ما



شيفت عصر کلاس داشتيم. با خودم گفتم: حل شد. بعد از مدرسه ميرم گلزار شهدا. يه زيارت عاشورا قطعه آخر بالا سر شهيد گمنام کار رو حل ميکنه.

يادمه زيارت عاشوراي خيلي ساده‌اي بدون اشک و گريه خوندم؛ اما اثر بزرگي رو ازش ديدم. همون شب، شايد به فاصله چند ساعت بعد، رو صفحه گوشي ام اسم مديرمون رو ديدم. تماس گرفته بود پيرسه چند نفر مایل اند بيان. گفتم: «بستگي به کرم شما داره. اگه دست ما رو باز بذاريد که ما نود درصد بچه‌ها رو مي‌بريم.» اون بنده خدا نمي‌دونست که ما ثبت نام رو شروع کرديم. منم اون روز چيزي بهش نگفته بودم؛ با خودم گفتم شايد ناراحت بشه. يادمه پشت تلفن به من گفتم: «خيلي خوب، شما ثبت نام رو شروع کنيد ببينيد چند نفر استقبال مي‌کنن.» با احترام گفتم باشه چشم و الحمدلله قضيه فيصله پيدا کرد. ظاهراً حاج وحيد با مديراي مدارس تماس گرفته بود و برنامه رو بهشون گفته بود.

روز جمعه ساعت هشت يا نه شب بود که با دو تا اتوبوس حرکت کرديم. شب رو تو مسجدی که حوزه بسيج دانش آموزی از قبل هماهنگ کرده بود، استراحت کرديم و صبح، بعد از نماز و صبحونه، راهی مراسم شديم.

شور و اشتياق بچه‌هاي مدرسه مون باورنکردنی بود. اولش بهشون بدگمان بودم. فکر می‌کردم برا اينکه درس و مدرسه تعطيل بشه، با ما اومدن. اين وسط فقط خودم رو مخلص و مرید آقا می‌دونستم؛ اما هوا که هنوز گرگ و ميش بود و بچه‌ها رو ديدم که اين جور قدم برميدارن، با خودم گفتم می‌تونستن تو مسجد بخوابن و ظهر هم حرکت کنيم بيايم؛ ولی مردونه اومدن.

اشک بعضی از رفقا لحظه ورود آقا روی سن برا هميشه تو خاطر م ثبت شد.

خیل اون جمعيت عظيم همه باهم می‌گفتن: «دسته گل محمدی، به شهر ما خوش آمدی؛ اين همه لشکر آمده، به عشق رهبر آمده و...»

## تجربه برگزاری یک اردو

امتحانات ترم اول تموم شده بود و همه بچه‌ها خسته امتحان بودن؛ طوری که کسلی از چهره‌هاشون می‌بارید. ما هم مث بچه‌ها همین جور بودیم و دوست داشتیم تنوعی به برنامه‌هامون بدیم. یکی از بچه‌های شورا اومد پیشم و گفت: «نظرت چیه به مدیر پیشنهاد یه مسافرت بدیم؟» گفتم: «نه بابا، قبول نمی‌کنه. فقط خودمون رو کوچیک می‌کنیم. همین طوری‌اش هم داد دبیرا بلنده که درسا عقبه، اگه چند روز هم تعطیل بشه که دیگه نورعلی نوره.» گفت: «خب جای خیلی دوری نمیریم. اطراف شهرستان یه جای نزدیک رو انتخاب می‌کنیم. یه روزه میریم و بر می‌گردیم. فک نکنم دبیرا هم اون قدر سفت و سخت باشن که حتی یه روزم اجازه ندن.» دیدم پیشنهاد خوبیه. با چند تا از بچه‌های بسیج رفتیم پیش مدیر و پیشنهاد رو از طرف بسیج مدرسه مطرح کردیم. آقای مدیر اولش این پا و اون پا کرد؛ اما با توضیحات زیاد این رفیق ما کم کم دلش نرم شد و گفت: «اجازه بدید با کادر مدرسه و دبیرا صحبت کنم ببینم قبول می‌کنن یا نه.» حسن یه قدم جلو رفت و به آقای مدیر گفت: «اجازه! دبیرا نفهمن پیشنهاد ما بوده که دمار از روزگارمون در میارن.» آقای مدیر خنده بلندی کرد و دست زد به شونه حسن و گفت: «نه، خیالت تخت.» برو کلاس که زنگ رو زدن.

یکی دو روز که گذشت، آقای مدیر منو صدا کرد و گفت:

«من صحبت‌های اولیه‌اش رو با دبیرا و مسئولان مدرسه کردم و اونا هم راضی شدن. باید بشینند جلسه بگیرید و ریزریز کارا رو مشخص کنید؛ چون اردو بردن کار سختیه و من هم که مدیر شما هستم و سن و سالی ازم گذشته، دلهره دارم.» با گفتن یه «چشم آقایی جانانه از آقای مدیر جدا شدم.

به بچه‌های شورای بسیج خبر دادم که فردا جلسه است و می‌خوایم برا اردوی یه‌روزه مدرسه برنامه‌ریزی و تقسیم مسئولیت کنیم. قرارمون بعداز کلاس آخر، اتاق بسیج بود. به‌جز یکی از بچه‌ها همه اومده بودن. قبل از اینکه جلسه رسمی بشه، یه کم باهم گفتیم و خندیدیم. روح‌الله چند تا لطیفه تعریف کرد که با هر کدومش صدای قهقهه بچه‌ها تو اتاق و سالن می‌پیچید.

بسم‌الله گفتم و یه حدیث خوندم. دقیقاً یادم نمیاد چه حدیثی بود؛ ولی یادمه یه سررسید داشتم که بالای هر صفحه‌ش یه حدیث نوشته بود. منم اون رو انتخاب می‌کردم و می‌خوندم. درباره خستگی بچه‌ها بعد از امتحانات ترم اول حرف زدم و گفتم هماهنگی اولیه‌ش با مدیر شده که اگه خدا کمک کنه و عمری باقی باشه یه‌روزه بچه‌ها رو ببریم اردو.

جلسه نزدیک به یک ساعت طول کشید. نمازمون رو تو مدرسه خوندم؛ ولی از گرسنگی داشتیم دل‌پیچه می‌گرفتیم که بقیه جلسه رو گذاشتیم برا فردا.

من یه لیست آماده کرده بودم. سعی کردم چیزی رو از قلم نندازم. از انتخاب محل اردو و شیوه ثبت‌نام و جمع‌آوری هزینه‌ها گرفته تا هماهنگی با سرویس و تغذیه و رضایت‌نامه و ارزیابی بچه‌ها و مسئولان از اردو.

الحمدلله همه رو با دقت بحث کردیم. آقاروح‌الله هم زحمت می‌کشید موبه‌مو صورت‌جلسه می‌کرد تا بعد یادمون نره کی قراره چه کاری انجام بده. مسئولیت‌ها که مشخص شد، رفتیم دنبال کارای اجرایی‌اش. تقریباً یه هفته درگیر کارای قبل از اردو

بودیم. نهایتاً تصمیم بر این شد که به حول و قوه الهی دوشنبه راه بیفتیم.

دوشنبه صبح ساعت هفت جلو در مدرسه شلوغ شده بود و رهگذرها به ما نگاه می کردند. حال و هوای بچه‌ها و شور و شوقشون و کفشای ورزشی کتونی، داد می زد که داریم می ریم تفریح.

هفت شد هفت و نیم و هفت و نیم شد هشت؛ اما هنوز ماشین نیومده بود. وای که چقدر از آدم بدقول بدم میومد و هنوزم بدم میاد. دیگه کم کم داشتم جوش می آوردم. رفتم پیش آقای مدیر و بهش گفتم: «آقا! ماشین نیومدا.» با لبخند گفت: «شور نزن. آگه تا یه ربع دیگه نیومد، می رویم دنبالش.»

پنج دقیقه بعد ماشین اومد و همه سوار شدن. از شهر که خارج شدیم صدای شعرخوندن بچه‌ها و دستزدنشون راننده رو حسابی کلافه کرده بود.

البته گاهی مواقع تو شعراشون راننده رو مورد تفقد قرار می دادن. همه چی هم می خوندن از آقای راننده بگیر تا... بگذریم.

محل تفریح، پنجاه شصت کیلومتر از شهر فاصله داشت که با وضعیت ماشین این بنده خدا و به لطف سربالایی‌ها، نهایتاً یک ساعته رسیدیم.

شادی و نشاط تو چهره بچه‌ها موج می زد. فک نمی کردم یه اردوی یه روزه ساده، که تازه هفتاد درصد هزینه‌اش رو هم خود بچه‌ها داده بودن، این قدر تأثیر گذار باشه. بچه‌ها وقتی مدیر و ناظم و معلما رو تو جمع خودشون و تو بازی فوتبال می دیدن، واقعاً ذوق می کردن.

البته به عنوان تجربه اول، اشتباهاتی هم داشتیم. بزرگ ترینش این بود که دست یکی از بچه‌ها تو بازی فوتبال دچار آسیب شد و ما قبل از اردو از بیمه کردن بچه‌ها غافل شده بودیم. ناگفته نماند توپ و تشرش رو هم خوردیم؛ ولی با این حال بازم شیرین بود و خیلی صفا کردیم.

## بازرسان استانی در واحد مقاومت

روز دوشنبه مسئول حوزه بسیج دانش آموزی با من تماس گرفت و گفت: «این هفته قراره از استان براتون مهمون بیاد.» گفتم: «چی؟ مهمون؟ قضیه چیه؟» گفت: «بازرسای استان دارن میان برا خدا قوت و تشکر از بچه‌های واحد شما.» تازه متوجه شدم چه خبره. گفتم: «تشریف بیارن. قدمشون بر چشم. خب حالا ما باید چیکار کنیم؟» گفت: «مجموعه‌ای از فعالیت‌های مدرسه رو آماده کنید برا ارائه گزارش.»

خدایی استرس‌زا بود. اصلاً با روند کار بازرسی و گزارش‌دهی و نامه‌نگاری و این‌جور چیزا آشنا نبودم. حسابی دستپاچه شده بودم. نمی‌دونستم باید از کجا شروع کنم.

اولین چیزی که به ذهنم رسید، این بود که بچه‌های شورا رو جمع کنم و با اونا مشورت کنم ببینیم چه خاکی باید به سرمون بریزیم. متأسفانه اونا هم مثل خودم بودن و اطلاع چندانی نداشتن. با

مسئول حوزه تماس گرفتیم و ازش کمک خواستیم که راه و چاه رو نشوونمون بده. قرار یه جلسه رو تو حوزه بسیج دانش آموزی باهاش گذاشتیم. اونجا که رفتیم دیدیم بنده خدا از قبل کلی نمونه گزارش برامون آماده کرده تا ببینیم و الگوبرداری کنیم. مسئول حوزه بعد از بیان چندتا نکته کلی، که خیلی هم مفید و تأثیرگذار بود، یه پیشنهاد خیلی ساده و خوب به ما داد. قرار شد یکی از بچه‌های شورا شیوه گزارش‌نویسی رو از اینترنت پیدا کنه. تعجبم چرا به عقل خودمون نرسید. اتفاقاً وقت گذاشت و موفق هم شد. تو دومین جلسه شورا برای همین مسئله بازرسی، ازش پرسیدیم: «خب فهمیدی باید چه کنیم؟» گفت: «باتوجه به وقت و امکانات کمی که داریم، بهترین کار ارائه گزارش تصویری که هم قشنگ و شکیله، هم تأثیرگذار. فقط باید از برنامه‌هایی که تا الآن اجرا کردیم، چند تا عکس خوب داشته باشیم.»

تازه اول بدبختی مون بود؛ چون آرشیو خوبی از برنامه‌هامون نداشتیم. درواقع، باید بگم هیچی تو چنته نداشتیم؛ نه عکسی، نه فیلمی، نه مستندی، نه گزارشی. دوباره نشستیم و عقلامون رو ریختیم رو هم. قرار بر یه کار نادرست گذاشتیم. بازم رفتیم سراغ اینترنت برا دانلود عکس. خداییش اصل برنامه‌هامون راست بود؛ فقط عکساش مال خودمون نبود. این قدر هم ناشیانه عکسا رو انتخاب کردیم که حواسمون نبود یکی دو تا از عکسا اصلاً مال یه شهر دیگه‌ست و اسم شهر رو عکسا اومده؛ ولی دیگه چاپ شده بود و نمی‌شد کاریش کرد. وقت اصلاحش رو هم نداشتیم. بالاخره روز موعود رسید و ماشینای پلاک سبز سپاه اومدن تو حیاط مدرسه‌مون پارک کردن. مسئول سازمان با یه هیئت بلندپایه وارد سالن مدرسه شدن. مدیرمون به گرمی ازشون استقبال کرد و بعد از تشریفات خاصی که همه‌جا رسمه، دست بازرس‌ها رو گذاشت تو دست ما. با دست به‌طرف راه‌پله‌ها اشاره کردم برا بازدید از اتاق بسیج و ارائه گزارش. همه اومدن تو اتاق. جا تنگ



شده بود. گفت: الحمد لله اتاق خوبی دارید. آقای مدیر گفتن: اینجا انباری بوده. خودشون زحمت کشیدن و به این روز درش آوردن. شورا رو با صدای لرزون بهشون معرفی کردم و گزارش تصویری فعالیت‌های سالانه‌مون رو دادم به مسئول سازمان. صفحات رو تورق می‌کرد و سریع رد می‌شد. به صفحه‌شانزده که رسید، مکث کرد. گزارش اردوی راهیان نور بود. عنوانش اسم مدرسه و شهر ما خورده بود؛ ولی عکسش مال بچه‌های اصفهان بود. چهارستون بدنم می‌لرزید؛ چون کارمون اشتباه بود و هیچ توجیهی براش نداشتم. خدا رو شکر خطر از بیخ گوشمون گذشت. ایشون متوجه متن صفحه شده بودن و به عکس زیاد نگاه نکردن. خلاصه روز سختی بود که بر ما گذشت، ولی گذشت. کلی هم ازمون تقدیر و تشکر کردن. ما هم پشت دستمون رو داغ کردیم که از سال دیگه این کار رو نکنیم؛ چون به استرسش نمی‌ارزید. یادمه بعد از جلسه بازرسان قدر رفتیم و اومدم حوزه تا بالاخره یه دوریین برا بسیج تهیه کردم که دیگه گرفتار نشیم.





# فصل دوم

تجربه‌های نو

## مسئول وبلاگ بسیج مدرسه

طی یک اطلاعیه عمومی، با چندتا از بچه‌های مدرسه از طرف حوزه بسیج شهرستان، با امام جمعه دیدار داشتیم. فردای اون روز یکی از بچه‌های مدرسه او مد پیشم و گفت: «ممکنه عکسای دیدار شب گذشته را داشته باشم؟ می‌خوام بذارم تو وبلاگم.» گفتم: «باشه، مشکلی نیست.» یک دفعه یاد حرفش افتادم و گفتم: «گفتی وبلاگ داری؟» گفت: «آره.» گفتم: «وبلاگ نویسی‌ات چطوره؟» گفت: «هی، بدک نیست. چطور مگه؟» گفتم: «اگه موافق باشی، خوشحال می‌شیم تو کار وبلاگ نویسی بسیج بهمون کمک کنی.» یه کم فکر کرد و گفت: «باشه. چطوریه؟» براش که توضیح دادم، قبول کرد و اتفاقاً یکی از وبلاگ نویس‌های موفق بسیج ما شد. تازه توی چند تا جشنواره وبلاگ نویسی و موج وبلاگی هم درخشید.

گاهی موقع‌ها ظرفیت‌های خیلی خوبی نزدیک ما هستن که ازشون بی‌خبریم. فقط کافیه یه جرقه بزنینم و تأثیرش رو ببینیم.

سجاد حکیمی - فرمانده واحد مقاومت سعدی آباده

## تابلو بسیج

چند وقتی بود که تابلو بسیج رو راه انداخته بودم. تقریباً همه مطالبش رو هم از سایت مرکز تولید محتوا<sup>۱</sup> می‌گرفتم؛ مثل «لقمه خواندنی، نشریه صراط و...». ولی کار سردی بود و به‌دلم نمی‌چسبید. هرچند محتوای تابلو از نظر ما خوب بود؛ اما بچه‌ها اون جورى که باید و شاید ازش استقبال نمی‌کردن. فکری به‌ذهنم رسید. تصمیم گرفتم از مطالب تابلو، که انصافاً هم عالی و خوندى بود، مسابقه برپا کنم تا جذابیت کار زیاد بشه. با اعلام مسابقه از طرف بسیج مدرسه، سرزدن بچه‌ها به تابلو چشمگیر شده بود. دانش‌آموزا مطالب رو بادقت می‌خوندن. با خودم گفتم بین تابلو مدرسه که خیلی‌ها به‌سادگی ازش می‌گذرن، چقدر می‌تونه تأثیرگذار باشه. از اون به بعد تابلوی بسیج مدرسه، برای ما مثل سخنگوی بسیج شده بود.

بدون نام

---

۱. آدرس اینترنتی [tmfars.ir](http://tmfars.ir)

## دکتر پوست و نگاهش به بسیج

تابستون پارسال به لطف پشه‌هایی که تو دوره یاوران ولایت ازمون پذیرایی می‌کردن، راهی دکتر پوست شدم. وقتی برای ویزیت رفتم پیش دکتر، دستم توی گچ بود. پرسید: «دستت چی شده؟» گفتم: «تو باشگاه کاراته این جوری شده.» دکتر یه خرده شوخ طبع بود و سن زیادی داشت. به قصد شوخی صندلی‌اش رو کشید عقب و گفت: «یه وقت کتکم نزن!» بعد پرسید: «صورتت چی شده؟» گفتم: «پشه زده!» گفت: «کجا؟» گفتم: «دوره بسیج!» گفت: «کجا؟!» منم کامل از بسیج دانش آموزی و دوره‌ای که رفته بودم و کارای مجموعه بسیج براش توضیح دادم. فهمیدم تو فکر فرو رفته. با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: «چیزی شده؟»

گفت: «نه. دختری چادری، اونم از نوع بسیجی، عفت و حیای خاصی دارن که آدم حساب دیگه‌ای روشن باز می‌کنه. انگار هر لحظه قراره شکوفا بشن. رفتاراشون جوریه که اگه خطری کسی رو تهدید کنه، با حضور بسیجی‌ها احساس امنیت و آرامش می‌کنه. قدر خودتونو بدونین.»

از حرف‌های دکتر و نگاهش به مجموعه بسیج خیلی خوشم اومد. از اینکه یه بسیجی هستم احساس غرور کردم.

این حرفش باعث شد تو کارام جدی‌تر و محکم‌تر بشم. خوشحال شدم از اینکه بسیج و بسیجی تو افکار مردم این جوری جا افتاده.

فاطمه ایران‌دوست - فرمانده واحد مقاومت شهدای میانشهر شبیکوه

## کار، نشد نداره

حاصل مذاکرات من با ۳+۱، یعنی مدیر و معاون پرورشی و معاون آموزشی به‌علاوه خدمتگزار مدرسه، در اولین روز رفتنم به مدرسه بعد از دوره یاوران ولایت، نصب بهترین تابلو روبروی در ورودی سالن و آماده کردن یه اتاق برا بسیج توی زیرزمین بود. با جانشین واحد رفتیم مدرسه. کناره‌های تابلو جدید، که حالا با اسم بسیج رنگ‌وبوی دیگه‌ای پیدا کرده بود، چوبی بود. می‌خواستیم با سنجاق پلاکی رو گوشه‌ش آویزون کنیم. سمانه چند بار امتحان کرد؛ ولی هر بار سنجاق خم شد. گفت: «نمیشه بابا، بی‌خیالش شو.» چکش رو از دستش گرفتم و با خنده گفتم: «کار، نشد نداره. آرام و بادقت سنجاق رو زدم به چوب.»

اون روز گذشت. برای برگزاری جشن میلاد حضرت زهرا(س) مشغول تزئینات بودیم. چکش به‌دست اومدم نمازخونه تا تزئینات جشن رو تموم کنیم. می‌خواستم یه میخ به دیوار بکوبم. دومین میخ که کج شد، گفتم: «بابا! نمیشه! این میخا تو دیوار فرو نمی‌ره.» یه دفعه دستی چکش رو از تو دستام گرفت و با لحن آشنایی گفت: «کار نشد نداره، مگه نه؟»

گاهی در مواقع سختی عقاید خوبمون رو فراموش می‌کنیم و اگر اون رو به دیگران یاد نداده باشیم، کسی نیست خوبامون رو بهمون یادآوری کنه.

فاطمه ایران‌دوست - فرمانده واحد مقاومت شهدای میانشهر شیبکوه

## تعامل به جای موازی کاری

از چیزای مهمی که خیلی به فعالیت‌های واحدمون کمک کرد، همکاری بین شورای دانش‌آموزی و شورای بسیج بود. من، هم به‌عنوان فرمانده واحد و هم به‌عنوان رئیس شورای دانش‌آموزی، تو مدرسه‌مون فعالیت می‌کردم. اول سال تصمیم گرفتم جلسه‌ای ترتیب بدم و این دو تا مجموعه رو باهم هماهنگ کنم. دو تا شورا رو جمع کردم و یه جلسه مشترک گرفتیم. گفتم: «ببینید رفقا! خیلی از مراسم شورا و بسیج هم پوشانی داره. برای بهتر شدن کیفیت برنامه‌ها، خوبه که موازی کاری نکنیم و همه‌مون باهم یه برنامه سنگین‌رنگین برگزار کنیم.»

گفتم: «مثلاً درباره جشن بیست‌ودو بهمن، هر دو شورا برنامه‌های خاص خودشون رو دارن. هم شورای بسیج و هم شورای دانش‌آموزی به‌تنهایی توان برگزاری برنامه‌ها و اداره کردن مراسم رو دارن. ولی اگه هر دو شورا باهم همکاری کنن، قطعاً نتیجه بهتری خواهد داشت و برنامه‌های با کیفیت‌تری ارائه خواهد شد.» به لطف خدا، نتیجه کار بسیار عالی بود و اعضای هر دو شورا از پیشنهاد استقبال کردن. برای مسئولان مدرسه و بچه‌ها هم خیلی جالب بود که این دو مجموعه دوشادوش هم دارن فعالیت می‌کنن و اسم براشون مهم نیست؛ فقط هدفشون اینه که کار جلو بره و گامی بردارن. این فضا اون قدر تأثیرگذار بود که چند وقت بعد، اعضای شورای دانش‌آموزی خودشون درخواست دادن و عضو بسیج شدن.

فاطمه توفیق‌زاده - فرمانده واحد مقاومت فرزندان فسا




## وسيلة جذب به بسیج

من به شخصه معتقدم یه شروع خوب برای هر کس، بالأخص فرمانده بسیج، می تونه اون قدر به آدم انرژی بده که ادامه خوبی در پی داشته باشه.

با مشورت بچه های حلقه و مدیر مدرسه، تصمیم گرفتیم کلاس های هنری تابستون رو توی نمازخونه مدرسه برگزار کنیم. در واقع، ما تابستون حلقمون رو تشکیل می دادیم؛ اما این بار متفاوت تر و جذاب تر بود.

قرار شد هر یک از اعضای حلقه که هنری داره، بریزه رو دایره و به بقیه هم آموزش بده. این جوریه هم توی هزینه های هنگفت کلاس های تابستونه بسیج صرفه جویی می شد، هم ما تو جمع صمیمانه و دوستانه مون هر دو هفته، یک کار هنری جدید یاد می گرفتیم.



کار رو خودم شروع کردم؛ آموزش کیف پول چرم. این کار باعث جذب افراد دیگه و تمایلشون به شرکت توی حلقه‌مون شد. بعد از یکی دو هفته، استقبال افرادی که جزو حلقه نبودن، من رو به‌شگفتی واداشت. انتظار بچه‌ها برای اومدن من و شروع کار، حس خیلی خوبی بهم می‌داد و روزبه‌روز انگیزه‌م بیشتر می‌شد.

با این حال، کلاس هنری ظاهر قضیه بود. ما کارای هنری رو به‌عنوان وسیله‌ای برای جذب بچه‌ها به مجموعه بسیج برگزار کرده بودیم و درحین انجام‌دادن کارها، درباره مسائل مختلف بحث می‌کردیم. بعضی موقع‌ها طرح‌هامون رو برا سال تحصیلی جدید ارائه می‌دادیم و برنامه‌ریزی می‌کردیم.

جالب این‌جاست که افرادی که از طریق کلاس‌های هنری با اهداف و مجموعه بسیج دانش‌آموزی آشنا شدن، همون کسانی بودن که در طول سال تحصیلی بیشترین همکاری رو با ما کردن. همونایی که همیشه وقتشون رو تنظیم می‌کردن تا جلسات و گردهمایی‌های بسیج رو از دست ندن.

همونایی که بسیج براشون به دغدغه تبدیل شد و خیلی‌های دیگه رو عضو این مجموعه کردن.

بعد از شروع سال تحصیلی هم به‌اصرار خود بچه‌ها هزینه کلاس‌های تابستونه رو به دانش‌آموزای بی‌بضاعت اهدا کردیم.

مریم احمدی‌نژاد - فرمانده واحد مقاومت پروین اعتصامی فراشبند





## متلک‌های شیرین

شیرین‌ترین‌ترین خاطره‌ای که از دوران فرمانده واحدی دارم، مربوط به اوایل مهرماه است. روزی که از تریبون مدرسه و سر صف صبحگاه اعلام شد من فرمانده واحد مدرسه‌ام، فضای خوبی توی مدرسه حاکم نبود. وقتی می‌اوادم تو حیاط، بچه‌ها ما رو می‌گرفتن به رگبار متلک و تیکه‌پرونی. منم که پوستم کلفت‌تر از این حرف‌ها بود، جوابشون رو با یه لبخند می‌دادم. البته گاهی وقتا هم نامردی نمی‌کردم و یه چیزی می‌پروندم. خدایی ترکش متلاکاشون رو دلم می‌موند، ولی واقعا نمی‌دونم چرا برام شیرین بود.

فاطمه علی‌پور - فرمانده واحد مقاومت عترت نی ریز

## بسیجی و اُفت تحصیلی؟ هرگز!

تازه امتحانات خردادماه تموم شده بود. معدل بد نبود، ولی چنگی هم به دل نمی زد. تو این حال و هوا بودم که یکی از دوستانم تو بسیج دانش آموزی بهم پیشنهاد عضویت شورای بسیج رو داد. موندن بودم چیکار کنم. از طرفی خانواده ام می گفتن کم شدن معدل به خاطر فعالیت تو بسیجه، از طرف دیگه هم ترسم از این بود که به خاطر تنبلی خودم، معدل سال بعدم کمتر بشه و اسم بسیج خراب شه. آخه بین بچه ها و خانواده ها شایع بود که فعالیت تو بسیج به درس بچه ها ضرر می زنه.

دیدم واقعاً داره درحقی بسیج اجحاف میشه. آخه یه فرمانده بسیج داشتیم که تو جلسات شورا یا گروهان، تکیه کلامش این شده بود که اول درس، دوم درس، سوم درس، چهارم بسیج. اصلاً یادمه همون سال موقع امتحانا که شد، گفت: هر کدوم از این بچه ها که امتحان دارن، اگه اومدن تو بسیج ردشون کنین برن خونه به امتحانشون برسن. خلاصه درس بچه ها براش خیلی اهمیت داشت. تصمیمم رو گرفتم. با بابام صحبت کردم و بهش قول دادم که مسئولیت تو بسیج به درسم لطمه نزنه. توی طول سال هم عزمم رو جزم کردم و تنبلی رو کنار گذاشتم. با توکل به خدا هم درسم رو خوندم، هم به مسئولیت تو بسیج رسیدم. با یاری خدا نه تنها معدل نسبت به سال قبل کمتر نشد، یه نمره هم بیشتر شد و جزو معدل های برتر شدم. به خانواده و دوستانم ثابت کردم چیزی که باعث اُفت تحصیلی میشه، برنامه های بسیج نیست، تنبلی و بی برنامه گی بعضی از اعضای بسیج هست. از نظر من بسیجی ها باید کسانی مثل شهید چمران رو الگوی خودشون قرار بدن.

احسان گنجی آزاد - عضو شورای واحد مقاومت امام خمینی (ره) استهبان



## اردوی بارانی

مدرسه ما تو منطقه‌ای قرار داره که به کوه نزدیکه. یه روز با بچه‌ها تصمیم گرفتیم بریم کوه. وقتی مدیرمون اومد، موضوع رو باهاش در میون گذاشتیم. تو برخورد اول مخالفت کرد؛ اما به خاطر گل روی یکی از معلم‌ها که با ما رابطه خوبی داشت، حاضر شد ما رو بیره کوه. چشمتون روز بد نبینه، معلوم نبود به کوه رسیده بودیم یا نه. بارون شدیدی شروع به باریدن کرد و ما هم سایه‌بونی پیدا نکردیم. با اجازه تون شدیم سیل حرفای ریز و درشت مدیرمون. ما هم یه گوشمون رو در و یکی رو دروازه کردیم تا بحثی پیش نیاد. ناگفته نمونه که زیر جل جل بارون، خیلی هم بهمون خوش می‌گذشت. مدیر ما یه تکیه کلام داره، می‌گه: «می‌گشمت». البته همیشه با خنده و مزاح مخلوطه. خلاصه اون روز بنده صد بار کشته شدم و زنده شدم. اما بعد از این خوش گذرونی‌ها، به این نتیجه رسیدم که قبل از بیرون بردن بچه‌ها و تفریح و گشت و گذار، اول با دقت فراوان گزارش هواشناسی رو ببینم، دوم با چشمان باز به آسمون خیره بشم.

فاطمه رضایی - فرمانده واحد مقاومت فرهیختگان

## کاری نکنیم که توش بمونیم!

ایام رنگ و بوی اول انقلاب و پیروزی جمهوری اسلامی رو داشت. با بچه‌ها تصمیم گرفتیم ۲۲ بهمن جشنی برای سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی برگزار کنیم و ضمن اون، از دانش آموزای برتر درسی هم تقدیر و تشکر بشه. آخر سر هم یه پذیرایی مفصل از بچه‌ها بکنیم تا دلی از عزا در بیارن.

موضوع جشن رو با مسئولای بسیج دانش آموزی شهرستان در میون گذاشتیم و رسماً ازشون دعوت کردیم اون روز به مدرسه بیان و تو مراسم شرکت کنن. بچه‌ها به صورت خستگی ناپذیری تلاش کردن جشن خوبی برگزار بشه. اما وقتی موضوع دعوت از مسئولان بسیج رو با مدیر مدرسه مطرح کردیم، به خاطر اینکه با ایشون هماهنگی نکردیم عصبانی و ناراحت شد و مخالفت کرد. من پاک گیج و متحیر مونده بودم که چیکار کنم. از طرفی مسئولان بسیج رو دعوت کرده بودیم، از طرفی هم مخالفت مدیر مانع ما شده بود. هرچی به مدیر اصرار کردیم، قبول نکرد. با کمال شرمندگی دعوتمون رو از مسئولان بسیج پس گرفتیم.

جشن برگزار شد؛ اما خب اونچه ما می‌خواستیم نشد. به این نتیجه رسیدم که اولاً هیچ وقت قبل از هماهنگی با مدیر مدرسه کاری نکنیم که توش بمونیم و گیر کنیم. ثانیاً برا انجام همچین کارایی از یه واسطه که حرفش گیراتره، استفاده کنیم.

فاطمه رضایی - فرمانده واحد مقاومت فرهیختگان

## رقابت سازنده

رقابت، بیشتر وقت‌ها سازنده است؛ به شرطی که با رفاقت همراه باشد و یهویی وسط کار تبدیل به چشم‌وهم‌چشمی و سنگ‌انداختن جلو پای دیگری نشه. رقابت، بچه‌ها رو قفلک می‌ده خلایقیتشون رو پرورش بدن. اصلاً ارتباط‌ها رو هم باهم بیشتر می‌کنه. همهٔ اینا تو کار گروهی ما و شورای دانش‌آموزی وجود داشت. یکی از میدون‌هایی که عرصهٔ رقابت ما بود، تابلوهایمون بود. اولش ایدهٔ یکی از دوستان فرماندهٔ واحد بود که این جرقه به ذهنم خورد. بعد از صلاح و مشورت و پرس‌وجو، تصمیم گرفتم و درستش کردم. اون هم با کم‌هزینه‌ترین وسایل!

یه آلبوم زیبا که مزین به عکس‌ها و خاطرات شیرین شهدا بود. اصلاً تابلو بسیج رنگ‌وبوی تازه‌ای پیدا کرد و از این لحاظ هم در صدر بقیهٔ تابلوهای مدرسه قرار گرفت. دیگه تابلو بسیج فقط یک تابلو نبود، بلکه با اضافه شدن به کتاب به محتویات اون، تابلوی ما به یه کتابخونهٔ کوچولو تبدیل شده بود. بحمدالله آلبوم ما بازاریابی‌اش عالی بود و بچه‌ها رو جذب کرد. سرنوشت کتاب تو تابلو هم این‌طوری شد که آخر سر، یکی از بچه‌های اهل مطالعه از تابلو برش داشت و چند روزی ازش استفاده کرد و دوباره برگردوند به تابلو.

فاطمه شریعتی‌پور - فرمانده واحد مقاومت الزهرا(س) آبانده طشک



## هر عیب که هست از مسلمانی ماست!

همهٔ حواسم پیِ درس و جزوه‌نوشتن بود که صدای درزدن کسی رشتهٔ تمرکز رو به هم زد. سرم رو که بلند کردم قامت بلند معاون مدرسه‌مون رو تو درگاه دیدم. با همون اُبَهِت خاص خودش وارد کلاس شد و رو به خانم معلم کرد و گفت: «عذر می‌خوام که مزاحم درس دادنتون شدم؛ از بسیج تماس گرفتم. با فاطمه کار دارن. اگه اجازه بدید...».

خانم معلم وسط حرفشون پرید و سریع گفت: «نه، نه، اشکالی نداره؛ فقط لطف کنن زود بیان.» من که می‌دونستم خانم معلم امروز رو به‌خاطر گل روی معاون اجازه دادن، بی‌معطلی از کلاس پریدم بیرون و سریع خودمو رسوندم به تلفن.

– الو؟

– سلام!

– بفرمایید.

– ای بابا، بازم جلسه؟ آخه روز دوشنبه هم شد وقت مناسب؟

بعد کلی جدل سر این موضوع، بالاخره هم مسئول گرامی پشت تلفن پیروز شدن و من هم مجبور به قبول کردنش شدم. بازم جای شکرش باقی بود که دوشنبه ریاضی نداشتم؛ وگرنه خانم معلم پوستمو غلفتی می‌کند. زود خودمو رسوندم به کلاس. خانم ریاضی از زیر عینکِ مخوفش نگاه ترسناکی بهم انداخت که چهارستون بدنم رو لرزوند. هر لحظه منتظر بودم یه چیزی بگه. یه دفعه بنده رو به رگبار نصیحت بست و گفت: «بابا، بسیج رو ول کن. این کارا آخر و عاقبت نداره دختر. این قدر خودتو درگیر کارای بسیج نکن. بچسب به درس‌هات. به اجبار یه کاری رو انجام نده. گفته باشم، من نمره‌الکی به کسی نمی‌دم.»

حالا نوبت من بود که با کمال احترام، از عقایدِم دفاع کنم. با خونسردی گفتم: «فرمایش شما متین، اما خانم، مگه این طور نیست که هر کس مسئول سرنوشت خودش و هر راهی رو که بخواد انتخاب می‌کنه؟ من هم از این قاعده مستثنی نیستم. کار بسیج رو با عشق و علاقه انجام میدم و اجباری در کار نیست. اگه شما تا الآن از من کاهلی دیدید، عیب رو از خودم بدونید نه از بسیج. اسلام به ذات خود ندارد عیبی / هر عیب که هست از مسلمانان ماست.»

خانم معلم با اینکه هنوزم قرص و محکم رو حرف خودش وایساده بود، اما دیگه چیزی نگفت.

فاطمه شریعتی‌پور - فرمانده واحد مقاومت الزهرا(س) آباده طشک

## دور خودتون رو شلوغ کنین!

آبان ماه بود. تو جلسهٔ رؤسای شورای همفکری شهرستان‌ها بودیم. مسئول جلسه نکات خوبی رو متذکر می‌شد. آگه درست یادم باشه، گفت یکی از فرمانده واحدها برا تابلو بسیج مدرسه‌شون چندتا مسئول انتخاب کرده؛ یه نفر مسئول لقمه‌های خواندنی، یه نفر برای نشریهٔ صراط و یکی برای پوستر، معرفی کتاب و...

با خودم گفتم چه کار بی‌فایده‌ای. با این کار فقط دور خودش رو شلوغ کرده. ما ده تا شورای واحدیم و ده تامون مسئول شبکه‌سازی، چقدر سرمون شلوغه وای به حال این بندهٔ خدا. با اینکه همیشه برا برنامه‌هامون تقسیم وظایف می‌کردیم و خیلی تأکید داشتیم که حتماً با همکاری بچه‌های کلاس کار انجام بشه؛ اما هر بار به بیشتر از دو نفر نیاز نبود.

خلاصه اینا گذشت. اواخر سال یکی از بچه‌ها که به برنامه‌های بسیج علاقه داشت و تو همهٔ برنامه‌ها شرکت می‌کرد، اومد بهم گفت: «من دیگه بسیجی نیستم؟»

گفتم: «به‌فروندهٔ مقام معظم رهبری، اولاً همهٔ مردم ایران بالقوه بسیجی‌ان. ثانیاً مگه پروندهٔ بسیج نداری؟ خب پس بسیجی هستی دیگه.»

گفت: «آخه به من هیچ کاری تو بسیج ندادی، گفتم شاید دیگه از شماها نیستم.»

دقیقاً اینجا بود که یاد اون خاطره افتادم و فهمیدم بله، گاهی وقتا دور خودمون رو شلوغ کردن لازمه. چون آگه به هر کسی (که خودش علاقه نشون داده باشه) یه مسئولیتی بدیم، اون شخص می‌فهمه که دیده میشه و تلاشش برا بسیج مفیده.

زینب حکیمی - فرمانده واحد مقاومت فرزنانگان آباده





## همه جا تابلوی بسیجه

یه روز یکی از والدین که اومده بود مدرسه، از من پرسید: «چرا تابلو بسیج شما اینقدر خالیه؟» گفتم: «اینکه فقط تابلوی ما نیست.» گفت: «وقتی به شما امکانات میدن، باید به بهترین شکل ازش استفاده کنین.» گفتم: «خب بچه‌های بسیج هم همین کار رو می‌کنن.» گفت: «پس کو؟ چرا این تابلو خالیه؟» با احترام گفتم: «اگه یه نگاهی به دیوارا و روی در بندازید، می‌بینید همه جا برا ما تابلو بسیجه. در و دیوارا پر شده از لقمه‌های خواندنی و نشریه و عکس.» انگار از حرفم خوشش اومده بود. گفت: «شما انگار هوای بسیجی‌ها رو زیاد داری!» گفتم: «من مسئول بسیج دانش‌آموزی مدرسه‌م.»

سینا بزرگر - فرمانده واحد مقاومت شاهد سید احمد خمینی شیراز



## تقدیر و تشکر

در پایان این اثر بر خود لازم می‌دانیم از تمام کسانی که قلم به دست گرفتند و تجربه‌های خود را به سازمان بسیج دانش آموزی استان فارس ارسال کردند و به هر دلیلی در این کتاب به زیور طبع آراسته نگردید سپاسگزاری نموده و به رسم امانتداری نام آنها را در این صفحه از کتاب ذکر نمایم. با عنایت خداوند متعال، مابقی خاطرات در مجلد بعدی به چاپ خواهد رسید.

برادران:

مصطفی رنجبر - واحد مقاومت رازی شیراز  
محمد مبین تاج - واحد مقاومت شهید دستغیب شیراز  
حمیدرضا کوهپیما - واحد مقاومت ملاصدرا شیراز  
حسین نوروزی - واحد مقاومت ۱۷ شهریور داراب  
علیرضا گذشتگان - واحد مقاومت شهید نصیری لار

خواهران:

فاطمه طراوت - واحد مقاومت فاطمیه زرقان  
زهرا علی نژاد - واحد مقاومت فاطمیه زرقان  
حوریه نوروزی - واحد مقاومت شهید مصطفی الهی زرین دشت  
زهرا ظهراپی - واحد مقاومت شهید مطهری زرین دشت  
فاطمه پرتابی - واحد مقاومت حجاب زرین دشت  
مائده حیدرقلی زاده - واحد مقاومت زینبیه نی ریز  
فاطمه واحد پور - واحد مقاومت فرزندگان لار  
یگانه میخوش - واحد مقاومت صدرا استهبان











